



گرہہ‌ها چیزی برای خوردن ندارند

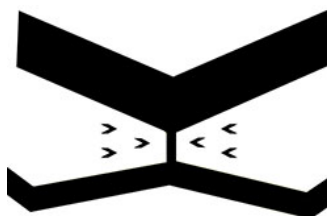
مجموعہ شعر

ابو ذرافشنگ

نشرهشتاد

کلیه حقوق مادی و معنوی برای مولف محفوظ است

گرچه ها
چیزی برای خوردن ندارند



مجموعه شعر

ابوذر افشنگ

فهرست شعرها

- ۹ بعد از آخرین پیام
- ۱۰ گربه ها
- ۱۱ کنار پنجاه و هفتی که جوانانش اسقاط...
- ۱۲ بگو چادرهای سیاه ر بردارند
- ۱۳ ببینید معلمی ورشکسته را در بازارهای هفتگی
- ۱۴ با همه دارایی ام به دوش نیشان های ۶۰
- ۱۵ حالا که دشمن...
- ۱۶ خزر خز
- ۱۹ معلم عزیز
- ۲۰ روزی که اعلام کردند زمین نابود می شود
- ۲۱ سقط
- ۲۲ من مرده ام
- ۲۳ همه کتاب هایی که به حراج رفته اند
- ۲۴ آتشی به قامت پری بلنده
- ۲۵ دکتر مردن چه شکلی دارد
- ۲۶ در خزری به وسعت تنهایی
- ۲۷ این جهنم بی هیچ مرزی با بهشت
- ۲۸ درست مثل مذاکرات اشتون و ظریف
- ۲۹ دنیا را قیچی کنید
- ۳۰ زنی رو گرفته با چادری سیاه وارد می شود
- ۳۱ الف خ ت لام الف سین
- ۳۲ زندان ترسی ندارد
- ۳۳ این شهر موصل دیگری است
- ۳۵ اسید پاشیده اند بر صورتت
- ۳۶ افسردگی سگ های ۱۲ شب ایرانند

«بعد از آخرین پیام»

بعد از آخرین پیام
تو را با مرد دیگری دیده بودند
من اما به خیانت فکر نمی کنم
عقب نشینی تو یعنی غسالخانه ای در زمان جنگ
گلوله ها کار بلدند
سینه و سرم را شکافته اند
تو اما ژاکت های تازه می بافی
برای سربازانی که هنوز عقب ننشسته اند
و حلقه نامزدیت را محکم تر از همیشه توی دست
می فشاری
به خانه می اندیشی و همبستری تازه تری
و فرزندانمان را شماره می کنی
مبادا که زیر گلوله و آتش کم شوند

«گربه ها»

گربه ها دیگر چیزی برای خوردن ندارند
سطل های زباله خالی است و به پارک ها زده اند
گربه ها پنجه می کشند روی سرسره ها
جفت ها را تعویض کرده اند
با گله ای در باغ های سوخته در برف
با گله ای در شالیزارهای مصادره ای بانکی
گربه های گرسنه
گربه های متجاوز
گربه های دزد
بی دادگستری و بخش روانی
به تعطیلی درازی رفته اند
و از بلندترین برج ها شیرجه می زنند و از هم نمی پاشند

«کنار پنجاه و هفتی که جوانانش اسقاط...»

وضعیت قرمز می باشد و مهاجرت از لغت نامه ها حذف نمی شود
و تجاوزهای جنسی سربازان قانونی است
پدر اما مثل حلزون خانه اش را به دوش نمی کشد وقتی که تفنگ
دروغی می شود که مصلحتی آدم می کشد
شه راز دست می رود
اما، فراموش اش نشده که شیرهای گاز بسته باشد
می ایستد با آوازهای جنوبی
پای همه ی قلب هایی که سوراخ سوراخ ایست می خورند
تا وضعیت سفید بپاشد و من
بی گلوله و آژیر
بی تجاوز و قانون
پای همه ی توپهای پلاستیکی و عروسکهای پارچه ای تکه تکه شده
پای همه ی آوازهای شمالی مادر زیر باران
از کنار شاه لوله های گاز
کنار پنجاه و هفتی که جوانانش اسقاط، قیچی بخورم!

«بگو چادرهای سیاه را بردارند...»

«بگو چادرهای سیاه را بردارند...»
این کت لعنتی با شهرپور نمی خواند اصلن
بیا و متولی امامزاده ی محله باش
که توپ های لاکمی را با چاقوی ضامن دارش پاره می کرد
به جانش بیفت
بیا و این میز را بردار
استکانهای چای را با اسکاچ اصل اسکاتلندی پر کن
بگو مراسم ها را کنسل کنند
دریا را بیاور توی اتاقم
تن به آب بزنم
برقصم بعد این همه ۵۷ که بر سرو سینه می زدم
بگو چادرهای سیاه را بردارند
بدهند بچه ها نقاشی بکشند
یک خانه و دو درخت و یک آفتاب
دنیا عوض نمی شود با گریه های من
دنیا عوض نمی شود با خنده های من
دنیا عوض نمی شود حتی اگر لخت مثل این گربه به جان ماده ها
بیفتم در انظار
تا بمبی بر هیروشما فرود نیاید
تا خاورمیانه از سرهای بریده پر نشود!

«بینید معلمی ورشکسته را در بازارهای هفتگی»

باغهای اطراف دانشگاه و من ابلیسی که

باور نداشتمش باشد

اما بود

و تو دختری که از لنگرود

تمام بارانش را به شهسوار می آورد و از رابطه چیزی نمی دانست

و غذای نیم خورده ی یخچالم می شد

که هفته ها به فسادش کشانده اند!

چشمانت را باز می کردی

و ابلیس دختران محله های پایین پایتخت را به گند می کشید

تمام لنگرود و بازارش را گشته ام که بیایی تف بیندازی بر بساطم

با توله هایت، با مردی که نمی دانم چه شکلی دارد و اهل کجاست؟

که ببینی معلمی ورشکسته را در بازارهای هفتگی

و باقی دختران دانشگاه و محله و پایتخت

یکی یکی سر از تخم دربیاورند و دوره مان کنند!

«با همه ی دارایی ام به دوش نیسانهای ۶۰»

با سی و سومین زمینی که دور زده خورشیدم را

با خانه ای که نمی دانم کجاست؟!

با همه ی دارایی ام به دوش نیسانهای ۶۰

با شیرهای گازی که چک کرده ام

و درهایی که مدام بسته ام و

باز

محصور در بسته های پوکساید و پرانول

که بشقاب های نشسته ی روی هم چیده اند

می ترسم از ترسی که در عکسهای تک نفره موج می زند

«حالا که دشمن...»

دختر بشوم بزخم توی خط جزایر عربی
یا کارگری ساده باشم در بغداد؟!
اصلا پستی بیاید پستم کند اشتباهی به کانادا!
حالا که دشمن با کت و شلوار اتو کشیده
پشت میز رئیس بانک
به هیات معلمین مدرسه و کارگران میدانی
با صدای گوینده ی رادیو
و سربازان فراری دهه ی شصت آژیرها را به صدا درآورده!

«خزر خز»

هر صبح بلند می شدی با هر چرخش چشم بر اندام زنانه ی شهر
و خزرخز کارگرانش به ۳۵۰۰ اخراجی نرسیده بود
تصویر هر صبح هفده سالگیت
در سی و چهار سالگی وا رفته ای
و خزرخز کارگرانش را به گورهای دسته جمعی کشانده
با پیت های نفت و طنابهای پوسیده یانبارهای مرکبات
و مثل حلقه آویزها
نه چرخ می خوری
و مثل آتش
نه تیز می شوی
و مثل جان کنند
نه می پری
آرام گرفته ای مثل یک اعدامی بی تفاوت که در از خواب بلند نمی
شود، بلند نمی شوی!

«قابها...»

۵۷ کوبیده شده بر دیوار
سه تیغه با کراوات و عطر ماکسی
و کارمندان زن با دامنه‌های کوتاه و موهای بلند و مشکی دور میزش
حلقه زده اند
چمدانها بسته می شود
و مهرآباد پروازهای بی بازگشت را اعلام می کند.
بعد آخرین جلسه اداری
شعرهای نیمه تمام و کتابهای چاپ نشده بوی باروت می گیرد
و چاپخانه دیگر اسلحه خانه است و کودکان پشت سنگرهایش با
اسلحه های پلاستیکی شلیک می کنند که واقعی می کشد!

۶۷ کوبیده شده بر دیوار
با ریشی انبوه و اورکت سبز و عطر گلاب دو آتشفشان
و کارمندان زن توی چادرهای مشکی دور میزش خزیده اند.
و مهرآباد در وضعیتی اضطراری است
چاپخانه شعری بلند منتشر کرده که کودکان در آن یکی یکی پشت
خاکریزها و توی زندان ها از پار در می‌آیند
و در فاصله ی دو ردیف سنگرو دررو رفقا تیرباران می شوند و
برادرها تکه تکه زیر آتش خمپاره

۷۷ کوبیده شده بر دیوار

با ریش ماشین شده و موهای و کم پشت و عطر گلان
و کارمندان زن با مانتوهای بلند و چادرهای شرمین دور میزش حلقه
زده اند و مدام عشوه می ریزند
و چاپخانه دست به انشار یک شعر زده که در آن کودکان یا با چاقو
تکه پاره می شوند یا حلق آویز و زیر پلهای تهران رها
کودکانی با موهایی جو گندمی
کودکانی با پیپ و حشیش
کودکان با دهانی خون آلود
کودکانی گمنام
در دالاس و در یاخچی آباد

۸۷ کوبیده شده بر دیوار

سه تیغه با یقه بسته
کارمندان زن دور میزش حلقه زده اند با مانتوهای کوتاه و
شلوارهای جین عشوه می ریزند و چنگ می اندازند و خط و نشان
می کشند و قرار هفتگیشان را با او می گذارند

«معلم عزیز...»

معلم عزیز!
چاقوها سر بریدند سوریه را!
بمب ها تکه پاره کردند عراق را!
استیک ها به سگته کشاندند امریکا را
کبریتها سوزاندند هند را
بگذار این نقشه را بسوزانم و خلاص
حالا چه فرقی می کند خزر، خزر باشد یا کاسپین!؟

«روزی که اعلام کردند زمین نابود می شود...»

من به همه چیز شک داشتم
تا روزی که اعلام کردند زمین نابود می شود!
پس حتما عدالتی باید باشد
سیاستمدارانی را تصور کردم
که با من می سوزند و با من می میرند!
خندیدم
خندیدم و برگه های دادخواست طلاق همسرم را سوزاندم!
خندیدم
خندیدم و بسته های قرص را سر جاشان گذاشتم!
خندیدم
خندیدم و تخت خوابیدم و مثل شما منتظر ماندم!
زمین نابود نشد
حالا قرص ها توی لیوانم حل می شوند!
حالا سیاستمداران به صحنه باز می گردند!
و همسرم دادخواست طلاق تازه ای می دهد
وقتی که مرا روی دستها به سمت گورم می برند!

سقط

نه بی بی سی چیزی می گوید نه روزنامه های داخلی
و نه دوستانم که همگی شاعرند و خوب می دانند
سقط تنها نصیب جنینی می شود که شناسنامه ندارد
سقط شده ام و دیوارهای این خانه و ساعت دیواری
بشقابهای شکسته و زیرسیگاری گریه سر داده اند
می توانید صدایشان را بشنوید؟
آنها مثل یک سگ به من وفادارند!

«من مرده ام...»

من مرده ام و چشمه کیله هنوز هم چشمه کیله است
پلی که ماشین های عصر را به سرعت از خود رد می کند
و طوفانش چترها را به زیر می کشد
مردها

کم آورده و ایستاده و مات در جیبها دنبال چیزی می گردند
و زنها کالسکه های خریدشان را به دنبال می کشند
دختران به اشاره پسران به زیر کشیده می شوند و فردا یادگارهای
دو نفره هاشان همراه بوی شاش و اسپرم به مشام می رسد
من مرده ام

اما مردن نه پل دارد، نه عصر
نه چتر دارد نه ماشین
نه حرکت دارد، نه سکون...

«همه کتابهایی که به حراج رفته اند...»

ساعت همان ساعت قبلی
استکانها یک در میان شکسته
اسباب ااثیه همان...
تنها دیوارها عوض شده اند و درها و پنجره ها و اتاقها کمتر...
سیگارهای ارزانتری می کشم
و با کارگران دور میدان :
مسابقه ی ساندویچ ماکارونی گذاشته ام
آنها دستمزد روزانه را شماره می کنند
و من همه ی کتابهایی که به حراج رفته اند

«آتشی به قامت پری بلنده»

به شیرینی کلاب‌ها و کاباره‌های لاله‌زاری
شهر نو را در خیابان قجر آتش می‌زنم
و شعله‌ها صدای صلوات می‌دهند
و تو دیگر از من نه ژتون می‌خواهی نه بوسه
نقاب نمی‌زنم که شناسی ام
این ریش‌ها محصول لذت دیگری است
که تو معنایش را نمی‌دانی
به زیرت نمی‌کشم مثل مجسمه‌های شاهی
به دارت می‌کشم و گوش‌های دیگری پیدا کرده‌ام
که روسپی نیست
و معنای دستهای خالی در باران را می‌فهمد
که مست آبجوهای پنج‌قرانی روی تنت لَش می‌شدم!
حالا که آتش به قامت پری بلنده شعله می‌کشد...

«دکتر مردن چه شکلی دارد؟»

دکتر مردن دردش بیشتر از بارانهایی نیست
که بازارهای هفتگی ام را به تعطیلی کشانده
از پدر
یخچالی که خوب استارت می زند و نیست
و من نمی دانم که چرا از شناسنامه ام گم نمی شود؟!
از طلاهایی که مادر بزرگ نذر امامزاده شیرعلی کرده
و مرا تا ابد به موسسات اعتباری بدهکار...
از دیوانه‌ای که همسایه‌ی من است
در اتاقی پر از توهم هلی کوپتر و اسلحه
مسیر آزادی تا بهشت زهرا را یک نفس می دود
و اتاقش پوشیده از خاکستر ۵۷ است
از زنانی که لخت در اتاقم راه نمی روند
از آشپزخانه‌ای که مدام بوی غذاهای خانگی نمی آید
و از منی که دیگر حال بلند کردن چیزی را ندارم!
دکتر مردن چه شکلی دارد
وقتی که می خندم و آینه‌ی قدی خانه ام تنها ضجه زدن را بلد است؟!

«در خزری به وسعت تنهایی»

«به مهرداد عارفانی...»

پری دریایی
طعم مرگی باشد که قطره قطره پر می شود در ششها
در خزری به وسعت تنهایی
بیاید دستت را بگیرد
ببرد آن سوی آتش سوزی ات به سبک ژاندارک
در میدان تختی
آن سوی چشمه ای وسطی زده ی خاورمیانہ در بازار رامسر
آن سوی اعدام های دسته جمعی و انقلاب های دست نشانده
در تلویزیون
بی گذرنامه و پاس و ویزا
بی هواپیما و نداری و ماندن...

«این جهنم بی هیچ مرزی با بهشت...»

این جهنم بی هیچ مرزی با بهشت، نه نگهبان دارد نه خدا
صالحان آخرین مدلها را می چشند
از حوریان و آسمانخراشها و شرکت های چند هزار میلیارد تومانی
و کافران آخرین مدلها را می چشند
از عقابی که وعده داده شده بود به شکل سقوط از ارتفاع
آسمانخراشهایی که تنها کارگر می زاید و فاحشه میگیرد
من اما در برزخ هر روز زنی را می بینم که مشکوک است به ایدز و
کراک
و مثل همه جهنمی ها اشک می ریزد و از دستم کاری بر نمی آید
کاش میدانست جهنم مثل بهشت تاریخ انقضا دارد!

«درست مثل مذاکرات اشتون با ظریف...»

باران مجسمه ها را خیس می کند
و مرا که از حواس پنجگانه چیزی برابم باقی نمانده است
پدر می آید
مادر هم...
و عده ی کمی که پلاکاردهایی در دست دارند
دوستان همیشگی...
من اما از اشک هاشان چیزی سر در نمی آورم
مثل مقتولی که گریه های قاتلش را نمی فهمد!
و حس نمی کنم گریه های کودکانی را که بارها با هم از سر سره ها
لیز خورده ایم در ساعت تقسیم خوردنی ها...
خواستنی ترین چیزهایم، تاب نخوردن ها و الاکلنگهای سوارنشده ی
همه ی هفت سالگی ها
داستانی واقعی است که پوزخند بر لبان همسرم می آورد
و جدی ترین توافق من بود با بچه ها در همه ی ساعتهایی که
دیگر کودک نبودم
درست مثل مذاکرات اشتون با ظریف که کسی چیزی از آن سر در
نمی آورد،
دنبال چیزی نگردید!

«دنیا را قیچی کنید»

دنیا را قیچی کنید
آنقدر که بشود ایران
بشود مازندران
بشود شهبسوار
تا پدر دوباره عید نوروز را برپا کند
با آیه های عربی
و من اشک در چشمهایم حلقه بزند
تا جمعه ها سر از رادیو در بیاورند و تفسیر امواج بیگانه و گرمابه
های عمومی و سرکشیدن یک نفس کانادا درای...
تا احمق تر از همیشه
پای اوشین بنشینیم و تخمه ی ژاپنی و چای
و ندانیم که خاوران اس کی پی نیست
و ندانیم که تیرباران گلهایی واقعی دارد
تا کر باشیم و کور و لال
و ندانیم کلاهی هست که بر سر می گذارند و دیدنی نیست
دنیا را قیچی کنید
حتی اگر لازم باشد
دختران را از کافه و سیگار
به خانه ها برگردانید و در پستوها پنهان کنید و بگذارید موها تمام
دستها و پاها و آلت هاشان را بپوشانند!

«زنی رو گرفته با چادری سیاه وارد می شود»

سینه بندت از پشت پیرهن سفیدت مشکی

ناخنهایت به سرخی لبهات

و انگشتانت حرفه ای تر از همیشه می چسبد به سیگار

از فروغ می خوانی و از اوضاعی که به هم ریخته

از حقوق زنان

کافه بوی ادبیات گرفته و عطر تن تو را

دستت حسابی می چسبد

نرم است و لطیف و سفید

دستت را می کشی

پا می شوی

زنی رو گرفته با چادری سیاه وارد می شود!

«الف خ ت لام الف سین»

الف

خ

ت

لام

الف

سین

قسم به سیصد میلیون سهم من از ۳۰ سال خدمات صادقانه
قسم به همان که ندارم
به بالا و پایین شدن بعد دیرکردهای بانکی در بیمارستان رجایی
به سهم شین آباد از بخاری های نفتی پنجاه هزارتومانی
و قسم به نمایشنامه ای که سیاهه اش شده ایم
بگو خداوند بخشنده و مهربان است...

«زندانی ترسی ندارد...»

با سری که بر تن سنگینی می کند
با رفیقی که به ۵۷ دچار است و شبها از خانه بیرون نمی زند
همان که همه را به اتاقهای شکنجه ارتباط می دهد
و زندانش به وسعت یک شهر است
با کتابخانه و باجه های روزنامه
با سینما و کافه ها و دوستانی که ملاقتشان را از روزها خط زده ام
با تقویمی که هرگز پایانی ندارد و خبرگزاریها رسانه ای نمی کنند
سالهایش را
زندانی ترسی ندارد!

«این شهر موصل دیگری است...»

اسب تازی شیهه می کشد آن بیرون و هر کلمه یک شمشیر کج
عربی است که داعش روی سر می چرخاند
یکی دستم را کوتاه می کند
خاورمانه کیفش می گیرد و اعراب بادیه نشین در عجمان و ابوظبی
به سلامتیت می نوشند
کاباره های عربی نامشان را به تو تغییر می دهند و مرزبانان ایرانی
شمشیرهای راستشان را در خاک فرو میکنند
مرزها بازند و نی ها، عربی می نوازند
دفترخانه بوی صلوات می گیرد
پنج مرد داعشی نقاب از چهره برمی گیرند
مبادا که لو برود ارگان هاشان
پنج مرد داعشی که اندامهای ورزیده شان هیچ رابطه مستقیمی با
همجنسگرایی ندارد
و هیچ ارتباطی از نفرتشان نسبت به ما
دیگری حسابم را خالی می کند
اشک در چشمانم پاشیده می شود و لبخند بر لبان رئیس بانک
این شمشیر مویی از تنش نمی کند اما خیابانها را به نامم سند می
زند!

اسب تازی می دود و شیهه می کشد آن بیرون
داعشی ها تقسیم ات می کنند با همه ی چیز های من

بی آنکه بفهمم کلمات عربی
شکلهاشان عوض شده که بر صورت پوشیه می کشند
غنیمتی جنگی که دیگر موهای بلندت را نمی بینم
و لخت نمی شوی پیش چشمانم
در اتاق خوابی به سبک قرن بیست و یکم
آنکه سیاه پوشیده و پشت میزش مدام عربی می خواند:
ابوبکر بغدادی است
و این شهر موصل دیگری .

«اسید پاشیده اند بر صورتت...»

اسید پاشیده اند بر صورت
و ذره ذره آب می شود
آن همه برفی که نشسته بر رشته کوههای البرز
اسید پاشیده اند بر صورت
پلنگ زخمی کوهستان می گرد در شمالی ترین نقطه ی نقشه
و تو می سوزی در خیابانهای اصفهان
اسید پاشیده اند بر صورت
و من از پا می افتم دختری اسیر در کوبانی
که تنها گلوله اش را در قلبش شلیک می کند
دختر زیبای سی و سه پل
بگو چشمهایت دیگر چه می خواهند تا همان راببینی!؟

افسردگی سگهای دوازده شب شهسوار محله اند

افسردگی

سگهای ۱۲ شب ایرانند

که بی اعتنا

از کنارشان بی ترس از هاری و گازگرفتگی راهم را می کشم

ما نه خانه ای داریم و نه چیزی می خوریم

نه بیمارستان می خواهیم و نه کلینیک روانی،

و نه آرامشی که مثل فراموشی مادر بزرگ

در خانه باغ و زمینهایش

هیچ سگی زوزه نمی کشد



گر به ها دیگر چیزی برای خوردن ندارند
سطل های زباله خالی است و به پارکها زده اند
گر به ها پنجه می کشند روی سر سره ها
جفتها را تعویض کرده اند
با گله ای در باغهای سوخته در برف
با گله ای در شالیزارهای مصادره ای بانکی
گر به های گرسنه
گر به های متجاوز
گر به های دزد
بی دادگستری و بخش روانی
به تعطیلی درازی رفته اند و از بلندترین برجها شیرجه می زنند و
از هم نمی پاشند



Abouzar Afshang